



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا  
با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا

جباروار و زفت او دامن کشان می‌رفت او  
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران بر هوا از دامها فرد و جدا  
می‌آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا

ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنک زدی  
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

بر آسمانها برده سر وز سرنبشت او بی‌خبر  
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا

از بوسه‌ها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او  
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا

باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی  
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا

بدهد درمها در کرم او نافریدست آن درم  
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا

فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده  
موری بده ماری شده وان مار گشته ازدها

عشق از سر قدوسی هم چون عصای موسیقی  
کو ازدها را می خورد چون افکند موسی عصا

بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین  
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا

در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران  
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا

رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده  
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا

فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده  
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا

او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او  
جز غمزه غمازه ای شکرلیبی شیرین لقا

تیرش عجبتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان  
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتر یا هما

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان  
از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را برگشا

کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را  
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا

این خواجه با خرخشه شد پرشکسته چون پشه  
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا

أَنَا هَلَكْنَا بَعْدَكُمْ يَا وَيْلَنَا مِنْ بَعْدِكُمْ  
مَقَّتْ الْحَيَاةَ فَقَدُّكُمْ عُدُّوا إِلَيْنَا بِالرِّضَا

الْعَقْلُ فِيكُمْ مُرْتَهَنَ هَلْ مِنْ صَدَا يَشْفِي الْحَزْنَ؟  
وَ الْقَلْبُ مِنْكُمْ مُمْتَحَنَ فِي وَسْطِ نِيرَانِ النَّوَى

ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا  
دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر  
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد  
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود  
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها  
شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش  
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا

گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من  
گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند  
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا

باریک شد این جا سخن دم می‌نگنجد در دهن  
من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دغا

او می‌زند من کیستم من صورتم خاکیستم  
رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا

این را رها کن خواجه را بنگر که می‌گوید مرا  
عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا

ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم  
تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا

آخر چه گوید غره‌ای جز ز آفتابی ذره‌ای  
از بحر قلزم قطره‌ای زین بی‌نهایت ماجرا

چون قطره‌ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت  
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا

کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می‌دانش  
دانش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا

هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن  
بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا

هست آن جهان چون آسیا هست این جهان چون خرمنی  
آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا

رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر  
کو نیم کاره می‌کند تعجیل می‌گوید صلا

ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو  
در خاک و خون افتاده‌ای بیچاره وار و مبتلا

گفت الغیث ای مسلمین دل‌ها نگهدارید هین  
شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما

من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش  
با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا

وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ بَهِرِ زَبَانٍ بَدِ بُوْد  
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا

کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است  
کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا

در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن  
مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۳۵

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان  
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان  
جمله در لا یَنْفَعِ آهَنْگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی  
کین بُراقِ ماست یا دُلْدُلِ پیی